



گاه روزانه های دیروز ... و امروز

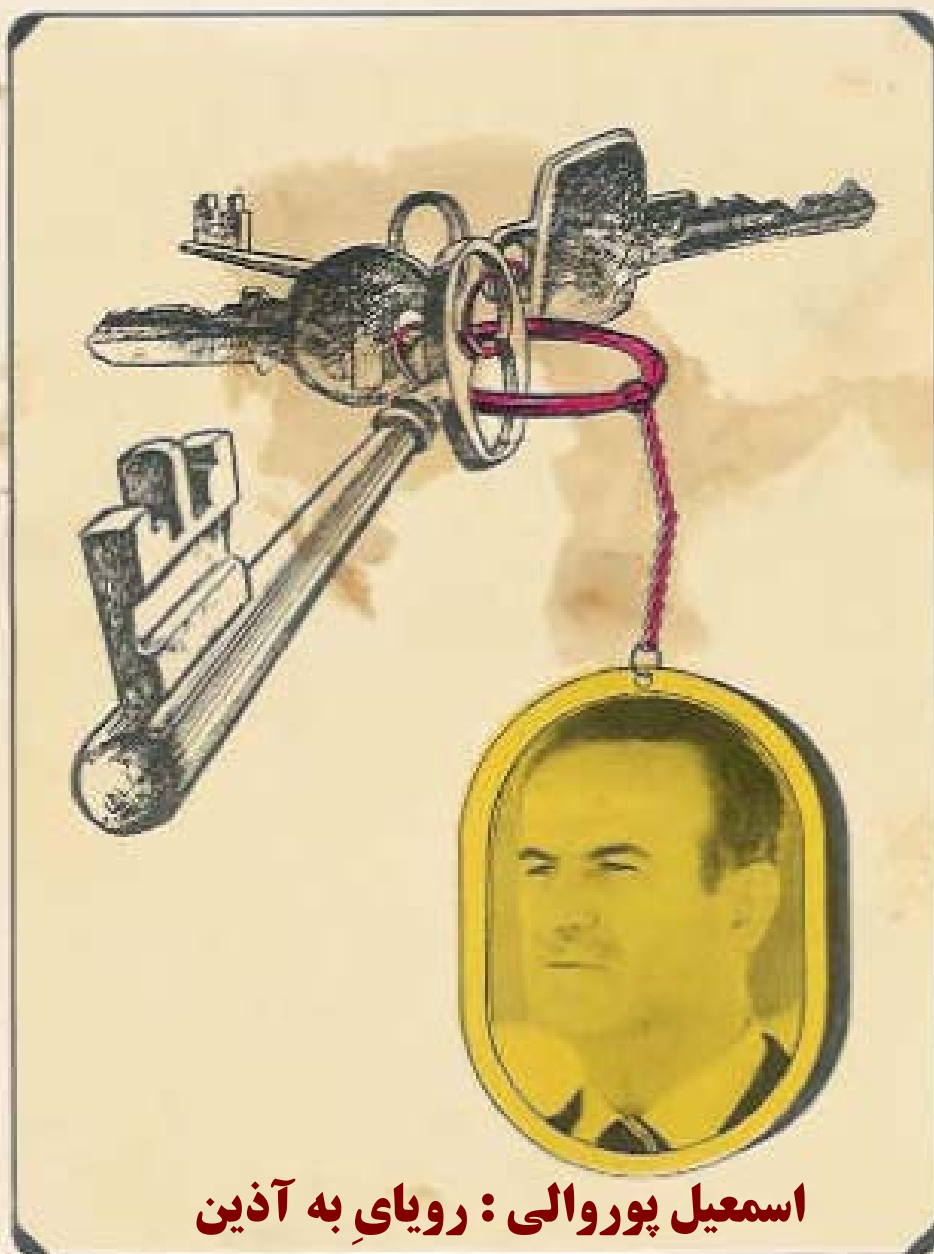
۱۴۷

دسته کلید "اسد"



روزگار

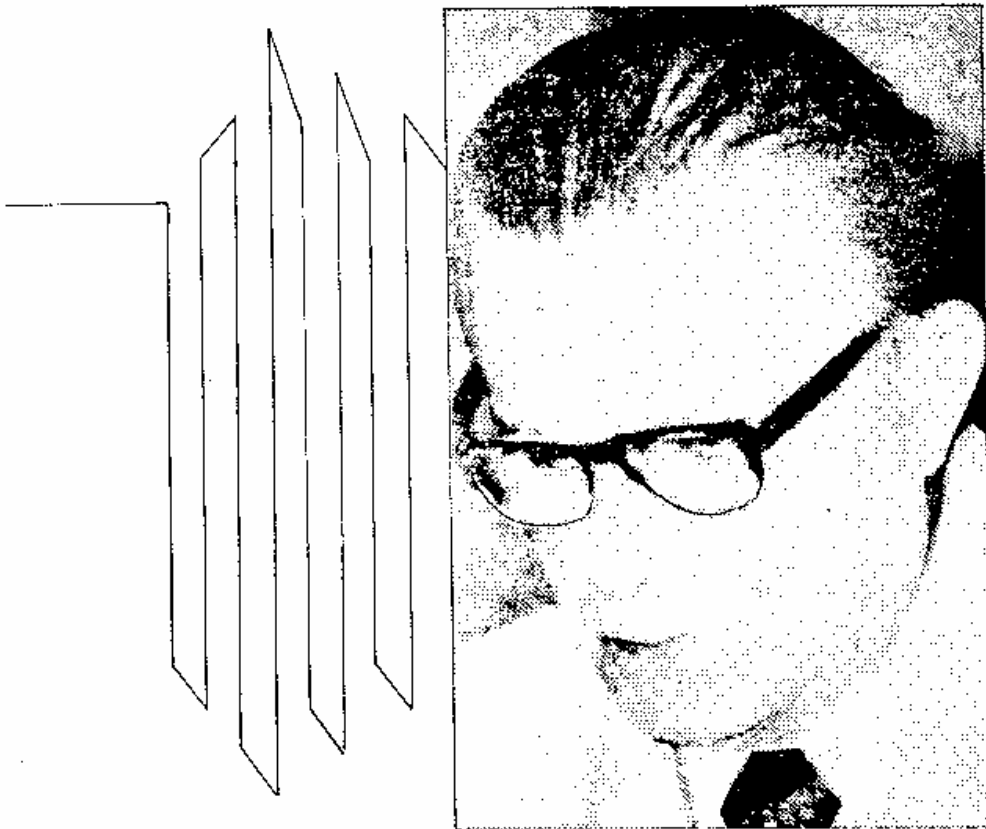
دفتر ششم (سال پنجم) / مهر ماه ۱۳۶۵



اسمعیل پوروالی: رویای به آذین

روئای "به آذین"

یا از یک سراب به سرابی دیگر...



در نیمه‌های سال ۱۳۲۲، جرگهٔ دوستانه‌ای در کافه لاله‌زار تهران پا گرفت که هیچ نوع تجانس سنی یا عقیدتی یا تجربی در بین افراد آن وجود نداشت و از حیث معلومات و دانش‌های متداول روز نیز در سطح هم نبودند. با این همه، آن‌ها بیشتر اوقات فراغت خود را با هم می‌گذرانند و بخصوص در روزهای جمعه دوره‌ای داشتند و ساعت‌ها وقتشان به گفت و شنود از همه چیز و همه جا می‌گذشت. عاملی که آن‌ها را به هم رسانده بود، خیابان لاله‌زار بود که در آن هنگام گردشگاه اصلی پایتخت به حساب می‌آمد و در آن خیابان، کافه لاله‌زار که "کافه گلاسه" آن شهرتی داشت، پاتوق اکثر کسانی

بود که به چشم‌چرانی و خیابان‌گردی خشک و خالی اکتفا نمی‌کردند و می‌خواستند تغییر ذائقه‌ای نیز بدهند... مسن‌ترین فرد این جرگه، صبحی مهندی بود که در ایام جوانی در نزد "عبدالبهاء" بسر می‌برد و مدتی کاتب وحی شمرده می‌شد و آنقدر زبان گرم و بیان نرم و آوای دلنشینی داشت که بر سر هر میزی می‌نشست، بقول معروف معرکه می‌گرفت، و حلقه‌ای که بر دور او تشکیل می‌شد بتدریج گسترش می‌یافت و این جرگه، دوستانه، که صبحی اسم آن را "میخ طویله" گذاشته بود و غرضش "دهن کجی" به کانون‌های حزب "اراده ملی" سید ضیاء‌الدین بود که "حلقه" نامیده می‌شد، ته نشست همین معرکه‌ها بود که پاهای ثابت آن عبارت بودند از: حسن ارسنجانی که در بانک کشاورزی کار می‌کرد، فریدون ابراهیمی که در روزنامه اطلاعات قلم می‌زد، فضل‌اله حقیق که در وزارت فرهنگ می‌لولید، بهشتی که عضویت بانک رهنی را داشت، رضا آذرخشی که پایش به "وکس" انجمن فرهنگی ایران و شوروی باز بود، محمود اعتمادزاده که افسر نیروی دریائی شناخته می‌شد و یک دستش را در حوادث شهریور ۱۳۲۰ از دست داده بود و بالاخره، من که کوچک‌ترین فرد این جرگه بشمار می‌آمدم و سردبیری روزنامه اغلب در توقیف "ایران ما" را برعهده داشتم.

در میان ما، آن که همه کس و همه چیز را به شوخی می‌گرفت، صبحی بود و آن که همه کس و همه چیز را به جد، محمود اعتمادزاده، که خط بسیار خوشی داشت و قطعات ادبی گیرائی می‌نوشت که پاره‌ای از آنها، در آن زمان در "ایران ما" منعکس شده است...

محیط سیاسی متلاطم آن روز ایران که آفت این جرگه بود، آن را بعد از یکسالی از هم پاشاند... و هریک از گوشه‌ای فرارفتند. ازجمله فریدون ابراهیمی سر از فرقه دموکرات آذربایجان درآورد، حسن ارسنجانی از بازیگران دست اول حزب دموکرات قوام‌السلطنه شد و محمود اعتمادزاده به حزب توده‌ای پیوست که "مارکسیست - لنینیست" استالینی بود و نظیر همه احزاب کمونیست آن زمان، سر نخ آن در مسکو قرار داشت.

من ارتباط را با اکثر رفقای جرگه "میخ طویله" بخاطر سابقه مجالست و مؤانستی که باهم داشتیم، کم و بیش، حفظ کرده بودم. فریدون ابراهیمی که متعاقب وقایع آذربایجان بر سر دار رفت، در آخرین دیداری که در زندان تبریز با زنش داشت، به او وصیت کرده بود که نوزادش را بردارد و راهی تهران بشود و در آنجا هر کمکی می‌خواهد، از من بخواهد... و من وسیله ارسنجانی مبلغی از قوام‌السلطنه برای او کمک مالی گرفتم و بعد به همت محمد علی خان مسعودی او را در روزنامه اطلاعات مشغول به کار کردم و روزی که فرزندش به سختی بیمار شده بود، دکتر کشاورز را به بالین او بردم. از ارسنجانی هرگز نبریدم، ولی رفاقت ما بیشتر رفاقت یکطرفه بود و آنقدر که من برای او به آب و آتش می‌زدم او برای من یکرنگی و ایثار نشان نمی‌داد. با صبحی نیز سال‌ها دمخور ماندم و به هنگام احتضارش، در بیمارستان پهلوی، من و ارسنجانی در کنار بستر او دقایقی چند گذرانیدیم. رضا آذرخشی را نیز دیر به دیر می‌دیدم ولی همیشه همان آذرخشی روز اول

بود... من از او، کمی قبل از مرگش، در "دهکده ساحلی" عیادت کردم و ساعتی با هم به مرور خاطرات خوشی که با هم داشتیم پرداختیم. حقیق نیز هرگز عوض نمی‌شد. همان مرد سیکال و بی‌خیال همیشگی بود، با کوله‌باری از حرف‌ها و دروغ‌هایی پا در هوا. آخرین بار در هتل انترکننتینال تهران، یکی دو ساعتی را با او به گفت و شنود نشستیم و خنده‌ها سردادم. تنها کسی که از آن جمع، در طی سال‌های بعد، همیشه مثل بیگانه‌ای با من برخورد می‌کرد و بیگانه‌تر، از من جدا می‌شد، محمود اعتمادزاده معروف به "به‌آذرین" بود که مدت‌ها من فکر می‌کردم این بایستی بخاطر تعصب شدید مسلکی او باشد که نمی‌خواهد خود را رفیق آدم‌هایی بداند که باورهای او را باور ندارند. من از نظر او، لابد یک "انگل" اجتماع بودم، که نبودنم بهتر از بودنم می‌نمود. من در عرصه رفیق توده‌ای کم نداشت‌ام. دوستی من با پاره‌ای از آنها تا به امروز نیز همچنان پا بر جا مانده است و روابطمان بر اصل "عیسی به دین خود، موسی به دین خود" استوار بوده و به عقاید هم کاری نداشته‌ایم و آن را یک مسئله شخصی و خصوصی تلقی کرده‌ایم - نظیر ذائقه غذایی - ولی اعتمادزاده بظاهر از این دست مردم نبود. گوئی تنها رفاقت کسانی را رفاقت می‌دانست که همراهی و همراه مسلکی او نیز باشند، و آن‌ها که نبودند، می‌خواست که سر به نشان نباشد.

با این همه وقتی خبر بگیر و ببند توده‌ای‌ها، در اواخر سال ۱۳۶۱، انتشار یافت و از اوایل سال بعد، نمایشات تلویزیونی رهبران این حزب، از جمله اعتمادزاده، آغاز شد که در برابر دوربین، همه ایراز ندامت از گذشته خود می‌کردند و از پیشگاه امام استغفار می‌طلبیدند و عذر گناهان رفته می‌خواستند، شکنجه‌ای که قرن‌ها بود مؤمنین آن را فقط برای صحرای محشر ذخیره کرده بودند، وضع این "به‌صلیب کشیدگان" دنیای اسلام، آنقدر مرا متأثر کرده بود که حتی تحمل خواندن اقراریه‌ها را نداشتم و از تصور آنکه در این هنگامه، بر افرادی نظیر اعتمادزاده، چه خواهد گذشت، مهره‌های پشتم تیر می‌کشید... تا اینکه مقالات احسان طبری، مردی که من عمری شیفته قلم و سخنش بودم، در سنایش اسلام انقلابی امام امت انتشار یافت... و بعد، پرده‌دری‌هایی که او بی‌پروا از "کمونیسم" و "شوروی" و "حزب توده" کرد... حیرت من از خواندن مجموع این مطالب از این بابت نبود که چرا بایستی کسی به باورهای که سال‌های سال داشته است، یکباره پشت‌کند. همه ما، کم‌وبیش، به باورهای که زمانی داشته‌ایم، البته بدون بوق و کرنا، پشت کرده‌ایم... هیچکس در سال‌های پیری‌اش، آن کسی نیست که در سال‌های جوانی‌اش بوده است و احمقانه‌ترین کاری که در این عصر و زمانه ما انجام می‌گیرد این است که افرادی را در دوران پیری، بخاطر کارهایی که در ایام جوانی کرده‌اند، سرزنش و حتی محاکمه می‌کنند... درحالی‌که این پیر امروزی، فی‌المثل "کورت والدهایم"، آن جوان دیروزی که در ارتش نازی خدمت می‌کرده نیست. آن جوان سال‌هاست که در قالب "کورت والدهایم" مرده و یک موجود دیگری تولد یافته که از آن خشونت‌ها و شرارت‌های هیتلری بیزار است، چنانکه در سفر به تهران، از دیدن آن همه معلول و مجروح و

دست و پا شکسته‌ای که رژیم جمهوری اسلامی به رخ او کشید. بقدری وحشیانه شد که فرار کرد... علی، تعجب من از خواندن مقالات احسان طبری این نبود که چرا پشت پا به باورهائی می‌زند که نا حال داشته، این پست پا را، کم یا زیاد، همه زده‌اند، منتهی دگرگونی‌های احسان طبری و امانال او با سار و بقاره صورت گرفته، تعجب من از این بود که چطور مارگزیده‌ای که حالا باید دیگر از ریسمان سیاه و سفید هم بترسد، نمی‌ترسد و باز دست به طرف مار خوش خط و خال دیگری دراز می‌کند. و کله‌ام دود کشید، وقتی در شماره دوم همراه کیهان هوائی، منظومه‌ای بلند، به نام "رویا"، از محمود اعتمادزاده خواندم که آن را در حدود یک سال بعد از توقیف خود ساخته و بند بند آن حکایت از آن دارد که از ته دل برآمده است و در آن همسنگ نقرتی که از حزب توده و مارکسیسم ابراز داشته، عشق و علاقه و ایمان به پای "ولایت فقیه" خمینی ریخته و بهره‌وری از انقلاب را، حق مطلق او به حساب آورده، جنگ با عراق را جنگ با استکبار شناخته و جهانگیر شدن آن را، راه بی بازگشت مبارزه مستضعفان با مستکبران دانسته است... و در خلال این منظومه آنچه را که ناگفته فهمانده، این است که او هدف غائی را عوض نکرده بلکه راه را عوض کرده و اصطلاحات را جابجا نموده است... و دریافته که اسلام جمهوری اسلامی، آن اسلام دست‌آموز گذشته نیست بلکه اسلامی است که پیشاهنگ جنگ مستضعفان با مستکبران است. همان جنگ که سال‌گدایان و توانگران که "مارکس" می‌خواست آن را از بلا تکلیفی قرون و اعصار درسیاورد و نتوانست ولی ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه شهادت می‌دهند که خمینی می‌تواند! چرا؟... اعتمادزاده به این چرا خیلی ربدانه و معماوار پاسخ می‌دهد. باید این معما را شکافت تا فهمید که خطای مارکس این بود که برای بالا گرفتن این جنگ و ادامه آن تا به پیروزی، یک انگیزه اقتصادی تدارک دیده بود و مآلاً "نوید وصول به یک نظام تازه‌ای را داده بود که در آن دیگر هیچ فردی خود را استثمارگر یا استثمار شده نمی‌یافت و زندگی رنگ دیگری به خود می‌گرفت، درحالی‌که خمینی مرز مرگ و زندگی را از میان برداشته و "سیلی خوردگان قرن‌ها بیداد"، فی سبیل‌الله مبارزه می‌کنند و اصرار دارند که بمیرند تا اجرشان را از خدا بگیرند. و محمود اعتمادزاده، تنها در رویای یک چنین اوضاع و احوالی می‌تواند لذت تملک را احساس کند و وقتی سر به خانه‌اش می‌زند و نگاهی به اطاق کارش و به کتابخانه‌اش می‌اندازد و در باغچه منزلش، تا پای دیوار جنوبی زیر جنر نارون‌ها پیش می‌رود، و کیه کیه بنفشه‌ها را می‌بید و کرده‌های سبزی‌هائی که کاشته؛ تره، کشنیز، فلفل، جعفری... بی اختیار سر به آسمان می‌کند که: "خدایا رامش این یک وجب خاکت چه روح افزاست!!"

اگر صفحات محدود "روزگار نو" اجازه می‌داد، من میل داشتم تمام منظومه "به آدین" را نقل کنم تا خوانندگان ما معجزه "ماتریالیسم دیالکتیک" را در سرزمین ایران بهتر و بیشتر دریابند و بدانند که چرا درباره وطن ما گفته‌اند: سرزمینی است که ایمان فلک داده به باد... ما، خوب یا بد، اغلب اینطور بار آمده‌ایم که در هر کاری، یا روی

دندهء افراط می‌افتیم ، یا روی دندهء تفریط . . . و کمتر میل به اعتدال داریم و آنقدر که در هر امری ، تکیه به احساسات خود می‌کنیم ، کمتر از عقلمان مدد می‌جوئیم . بنابراین وقتی "مارکسیست" ما نیز سرش به سنگ می‌خورد ، به جای اینکه نقائص تئوری‌های مارکس را پیدا کند ، آن را بکلی کنار می‌گذارد و یکپارچه خود را به دامان همهء آن چیزهائی می‌آویزد که قبل از آن ، همهاش را نفی کرده بود . . . بلی اگر مجلهء ما جا به اندازهء کافی داشت همهء این منظومه را چاپ می‌کردیم ، ولی حالا که ندارد ، بندهائی از آن را می‌آوریم و حفره‌های فیما بینش را با توضیحاتی پر می‌کنیم . این شما و این "روء یای" به آذین :

اسمعیل پوروالی

روء یای "به آذین" چنین شروع می‌شود :

مرا ، باری ، چه افتاده است ، آیا خواب می‌بینم ؟
فریب دیو آیا می‌زند راهم ؟
و یا دادار خیرالماکرین می‌آزماید بندهء خود را ؟ نمی‌دانم .

در سلول من باز است .
و من ، قد برگشیده تا به سقف استاده‌ام در انتظاری گنگ .
یکی در گوش من گوید : "برو !" این کیست ؟
چرا در چشم پیدا نیست ؟
دگر باره به گوشم می‌رسد : "هان زود !
بس است ، پیر بیچاره ،
بدین چله‌نشینی گازی گردن ،
به آب دیده شستن جامهء چرکین عمر خویش .
برو پروا مکن ، گارت برون زین چار دیواری است ."
و من ، مدهوش گونه ، می‌نهم پا پیش .

و شاعر ، از دهلیزها . . . پلکان‌ها می‌گذرد به حیاط می‌رسد ، بعد به جلوی در و چنانکه گوئی کسی او را نمی‌بیند ، از دروازهء زندان خارج می‌شود .

ز آزادی نه غمگین‌ام - نه دلشادم .
حواس تشنه‌ای دارم :
همه چشمم ، همه گوشم ، همه هوشم .
هوای گوچه از باران دیشب طعم گل دارد .
کنار آسمان پوشیده از ابراست ، می‌بارد هنوز آن دور ،
درختان برگ‌های زرد را در باد می‌ریزند .
و من با قامتی افزون ز دو مرد میان بالا ،
میان مردمی سرگرم کار و گام و درد خود ،

روان هستم به هرسو در خیابان‌ها .
 چه از بالا نگذردن تماشائی است !
 بویژه گر به دیدارت نگاه کن توانا نیست . . .
 هر از چندی به یک تن ز آشنایان می‌رسم ، اما ،
 شتر دیدی ندیدی ! می‌رود چون خوابگردان ، نغمه‌ای هم زیر لب دارد .
 چه می‌داند فلانی در کنارش هست ؟
 فلانی ، پیش از این هم روزگاری در کنارش بود :
 دو تن همدل ، دو تن همراه ، یار غمکسار هم .
 درست ، اما چه می‌دیدند از هم این دو جز رنگی بد روی پوست ؟
 نگاه مهرشان ، سست و سبک ، گلی دسترس تا چشمه پنهان جان‌ها داشت ؟
 و کم‌کم فاصله افتاد - بگسست آن فریب نخ نما ، پیوند بی‌ریخت .
 و اکنون پرده از یک سو برافتاده‌است ، می‌بینم من او را چون کف دستم ،
 و اندوهم بد دل برمی‌نشیند ، زین همه دوری که ما را هست .

"به آذین" در خیابان‌های غبارگرفته تهران می‌گردد و می‌چرخد و
 نگاهش به مردم است و در و دیوار ، و گوشش به حرف‌هایی که رد و بدل
 می‌شود . و همانطور که بی‌هدف در حرکت است ، پرسشی در خاطرش شکل
 می‌گیرد که چرا او نباید در قالب خودش باشد ؟ و شگفت‌زده ، بناکشان ،
 درمی‌یابد که در گیرودار این "هشدار" که برایش حاصل شده ، به همان
 صورت واقعی خود درآید - و دیگر ناپیدا نیست و پیداست و بعد بخاطر یک
 تصادف "دلش پیر می‌کشد در آرزوی همسر و فرزند . . ."

به خانه آذرخشم می‌گشاید در بد وی من .
 چو می‌بیند مرا ، برقی به چشمان سیاهش می‌دود از شوق
 و اشک و خنده بر رخسار او در هم می‌آمیزد .
 به بر می‌گیردم ، می‌بوسدم ، می‌پرسد از حالم :
 چه شد ؟ گوی آمدی ؟ ما را چرا آگد نکردی تا بیاریمت ؟
 سپس آوا برآرد شاد : "هی ، مادر ! بیا ، بابا ! . . ."
 و مادر - همسر درد آزمودم - می‌دود سویم .
 شکلیا ، سرفراز و خویشتن‌دار و بد ظاهر سرد .
 - همان گاندر گذار سال‌ها دیدم کنار خود -
 ولیکن راز مهرش فاش می‌گوید نگاه گرم سوزانش
 چه گویم در چه حالم ، چون دلم لب‌ریز جان مهربان اوست !
 و اینک ، بی‌سخن ، ماییم در آغوش هم ، سرمست .
 و اشک از دیدگان هر دومان ، آهسته می‌ریزد .
 و قلبم واژه‌های روشن عشق و سیاسم می‌کند شایان :
 "عزیرم ، نارینم ، سحت‌گوش بردبارم ، رامش جانم
 فروغ آسمانم ، سایه ابرم ، زلال چشمه نوشم ،
 بهار جاودانم ، آفتاب دلنواز روز پاییزم ."

و او، نشنیده می‌داند چه می‌گویم به دل با وی .
 پس از یگچند گز هر در سخن داریم ، عمداً " کوتاه و بیرنگ ؛
 — چه بر من رفت و آنها چون بسر بردند روزان دراز درد و دوری را —
 به پا می‌خیزم و سر می‌گشم هرجا .
 همه چیز آشنا و نیکخواه و رام و برگام است .
 اطاق من همان است و به هر سویی کتاب و روزنامه می‌رود تا سقف .
 همان تخت و همان یگچند میز و صندلی در گوشه‌ها ، ناجور . . .
 به ایوان می‌روم ، در باغچه ، گل رو به پایان است .
 درختان رنگ‌های مات زرد و سرخ را در سبز بنشانده‌اند .
 سفید و بی‌لک ، اما ، آبشار یاس می‌ریزد به گلدان‌ها .
 خرامان می‌رسم تا پای دیوار جنوبی زیر چتر نارون‌هایم .
 و اینک گردهای کوچک سبزی : تره ، کشنیز ، فلفل ، جعفری ، ریحان ،
 و زین سو ، از سنفشه جابجا در حاشیه یک کپه پر برگ . . .

خدایا ! رامش این یک وجب خاکت چه روح افزاست !
 چه پاک است و سبک اینجا هوا ، این سایه‌روشن‌ها چه نرم‌اند و نوازشگر !
 خوشا این چار دیواری ، خوشا این هم‌نشینی ، این هماهنگی !
 خوشا اینجا ! صداها آشنا ، دیدارها دلخواه ، محکم رشته پیوند . . .

پس از اینکه شاعر سر و روئی صفا می‌دهد و لباسی عوض می‌کند و به
 جمع دخترها و دامادها و عروسش می‌پیوندد ، همه از هر طرف او را سؤال پیچ
 می‌کنند که چه‌ها بر او رفته؟ و چه شده که او از باور یک عمر خود باز گشته
 است؟ و این نجوای دخترهای خود را می‌شنود که " زبانم لال ، یک خورده
 کلک در کار بابا هست " ، به آذین شروع به صحبت می‌کند که من لای خیلی از
 مطالب را درز می‌گیرم ولی برایتان دو چیز را به تفصیل می‌گویم ، یکی اینکه
 چرا از مارکسیسم رو برنافتم و بعد چرا به اسلام رو آوردم . . . اسلامی که ما
 می‌شناختیم ، نماز و روزه و ذکر مصیبت در محرم بود و خوش‌ترین جلوه‌اش ،
 آش نذری و حلوا و از اینگونه چیزها . . . ما مثل ماهی ، ماهی زنده در دریای
 اسلام بودیم ولی دریا را نمی‌دیدیم و بدینگونه عمرها ، بر نسل‌هایی بی
 تشویش گذشت . . . تا به یکباره ، یک روز دریا خروشان شد و امواج آن بر
 صخره‌ها فرود آمد و ما دچار شگفتی و گیجی و متگی شدیم که چه شده؟ چه
 پیش آمده؟ چرا اسلام رنگ خشم و خون دارد؟ چرا راه را بر رویش اندیشه
 بسته است و چرا قدرت در چهارچوب دین ، به انحصار روحانیان درآمده
 است . . . و حرف‌های دیگری از این قبیل . . . ولی درد اصلی ما این بود که
 چرا حکومت به دست ما نیفتاده است و وقتی توده‌های مردم پیروز شدند ،
 به جای اینکه بسراغ ما بیایند ، بسراغ خمینی رفتند . بسراغ خمینی که با
 طاغوت جنگیده بود و می‌گفت که " ولی امر می‌باید فقیه عادل دانا به احکام
 خدا باشد " و بعد شاعر روی این نکته تکیه می‌کند که این اسلام آن اسلام
 دست‌آموز پیشین نیست . این اسلام " پیامش آشنا با رنج و با امید محرومان

آفاق است" و این اسلام با جان‌های ساده گفت و گو دارد . . .
سپس "یه آذین" خطاب به خانواده خود که قاعدتا " همه بایستی
تمایلات توده‌ای داشته باشند ، می‌گوید :

عزیزانم

زیان دیدند مردم در تن و اندیشه و وجدان خود از ما .
فریبی بود پنهان دعوی همسویی حزب فلان با انقلاب و نظم جمهوری .
نه این تنها ، که هر کارش در این چل ساله عمر آن خیانت بود .
و در این ماجرای ننگ و رسوائی که ما آلوده آنیم ،
چه بس بازوی کارآمد که از توش و توان افتاد ،
چه بس پویائی اندیشه گز رفتار عاجز ماند ،
چه بس امید و شور انقلابی گان چو گل پژمرده . . .
چه می‌گوئیم ؟ پاسخگوی آسیبی چنین آیا کسی جز ماست ؟
و آیا دوری و بیزاری مردم ز ما بیجاست ؟
چهل سال است تا ما ز انقلاب توده محروم می‌لافیم ،
ولی ، در بهترین حالات ، تنها کمترین بخشی ز محرومان بد ما پیوست .
چرا ؟ چون هرکسی گو چشم دیدن داشت خود می‌دید ،
درخت انقلاب توده‌ای‌ها ریشه در جای دیگر دارد .
و ناچار ، ارباب بار آید ، از آن پس کشوری با نام ایران هم نخواهد بود ،
گلستان دیگر ، یا ترکمن چای دیگر بر مرگ ایران حکم خواهد داد .
و اما فرد ایرانی ، بیابانگرد و شهری ، روستایی : هر که هر جا هست ،
به جان با خاک و با فرهنگ و با تاریخ دیرآوند خود بسته‌ست .
حماقت بین که ما بر این حقیقت چشم می‌بستیم !
بدینسان در کنار دعوت دین ، درد مبین نیز مردم را برید از ما .
و ما ماندیم در بیهودگی ، پوچی و رسوائی ، نه راه پس ، نه راه پیش . . .
کنون کاری‌ست سامان یافته ، با یاری انبوه محرومان ، حکومت زان
اسلام است .
هر آن چیزی به جای خویش استقرار دارد ، نظم و امن و بازسازی ،
جنگ با دشمن
و این نزدیکی و این اعتماد توده‌ها کمتر نصیب دولتی بوده است در
سرتاسر تاریخ ،
و این قدرت که دولت راست چشم گش ندیده پیش از این هرگز .
بلندآوازه است ایران اسلامی به استقلال دور از سازش و تسلیم .
طنین دارد در اقصای زمین ، فریاد رستاخیز "نه شرقی و نه غربی"
به هر جا در جهان رزمندگان راه آزادی به سوی ما نظر دارند ،
شهادت ، این خجسته رمز خونین را که بر شمشیر پیروز است ،
ز فرزندان ما در جنگ حق و باطل آموزند .
و آن سیلاب خون گز انقلاب پاک اسلامی به راه افتاد ،
هم‌اکنون می‌کند سرریز ، در آن سوی رود و گوه و دشت سرزمین ما .

و زینسان می‌رود تا برگند بنیاد استکبار در سرتاسر گیتی .

"به آذین" به همین ترتیب ادامه می‌دهد که: ایران قلب و مغز انقلاب روزگار ما است و بازتاب این انقلاب اینک از جاهای دور و نزدیک فرامی‌رسد ، از هر گوشه عالم . . . این فقط در عراق نیست که ما با استکبار جهانی می‌جنگیم ، هم‌اکنون در بیروت ، هنگامه جنگ نهائی با جهانخواران ، شروع شده است و این افتخار مردم ایران است که پیشاهنگ این جنگند و آنهایی که می‌گویند این جنگ چه بر سر این مرز و بوم خواهد آورد؟ . . . این سؤالشان دیر و بیجا است . انقلاب سرزمین ما ، جهان را در راه بی‌بازگشتی کشانده است . برخورد اسلام با استکبار جهانی ، یک ضرورت تاریخی است . دعوای حق و باطل است و "هریک منطقی دارند بنیادین برای خود" .

عزیزانم ،

به هر سو بنگریم ، اسلام و ایران را کنار یکدیگر بینیم و با این پنج ساله آزمون انقلاب و حاکمیت براساس دین ، که در آن توده محروم ایران تکیه‌گاه استوار رهبری بوده است ، و آماده‌ست تا در هر زمان ، هر جا که رهبر گویدش ، با دشمن آویزد ، به سودای جدایی‌شان نشستن ، عمر ضایع کردن است و باد پیمودن ، و زان بدتر ، به خود درماندن و در خویش گنبدن ، به مردم گینه ورزیدن .

و می‌پرسم ، چرا باید بدین راه تباهی رفت ؟
چه می‌خواهیم از این سرسختی و تنهایی و دوری ؟
چه می‌جوئیم از این بیگانگی با آرمان پاک و نیروبخش اسلام ؟
زیانش چیست ، با اسلام اگر دور از تعصب آشنا گردیم ؟
و راز صید جان‌ها را که در وی هست بشکافیم ؟
چه دارد آخر از بیداری و انگیزش این آئین
که پیر و نوجوان و مرد و زن را در شتاب و شور بی‌همتا
برد سنگر به سنگر از ره خون و شهادت تا به پیروزی ؟
چه نیرویی ست در وی ، تا برای زندگی در راستای عدل و آزادی
بدینسان می‌تواند مرز مرگ و زندگی را از میان برداشت ؟
و این گر انفجار قدرت جان و تن انسان خاکی نیست ، باری ، چیست ؟
چگونه کس تواند سرسری پنداشت این معراج سیلی خوردگان قرن‌ها
بیداد ؟

پس از تاءکید بر این مسئله که جز اسلام راه دیگری در برابر ما وجود ندارد ، شاعر می‌گوید :

نمی‌دانم ، به یکباره و یا خود در نشستی چند ،
ازین در نکته‌ها بسیار می‌گویم به فرزندان و یا همسر ،

و پاسخ می‌دهم هر پرسشی را و نمی‌رنجم
 اگر اینجا و آنجا نیشخندی بینم اندر گفته داماد یا دختر .
 جوان و تیزهوش اند و نگاهی سرسری دارند .
 جوان را آفت بینش بود هوش سبک سیرش .
 ولی تخم سخن در گشتزار جان مگر بیگار می‌ماند ؟
 یقین دارم که در تنهایی اندیشه خود هریک از ایشان
 تگانی خورده از سرگستگی‌ها ، راه بیرون رفت خواهد جست .
 و من خود نیز بهر راهیابی‌شان به اوج پاکی اندیشه اسلام ،
 و آن معیارهای روشن و والا که مردم را بدان خواند ،
 یکایک‌شان به آثاری گرانقدر از بزرگان معاصر رهنمون گردم .

چنین تا چند روزی ، هفته‌ای ، دو هفته‌ای شاید
 برآیم خانه جای بحث و تبلیغ است ، هنگام فراغت نیز
 دگر ره در اطاق خویش سرگرم کتاب و کاغذم ، چنان‌که بودم پیش .

چه نیگو فرصتی دارم برای همنشینی با سخنگویان خاموشم !
 تو گویی تشنه‌ای هستم که در گرمای تابستان
 پس از راهی توانفرسا ، به آب چشمه‌سار و سایه بیدی فرود آید .
 چه شوری در من از روزد مقالات شگرف شمس تبریزی !
 چه شادبخش می‌یابم شنا در آب‌های روشن عرفان مولانا !
 چه رخسانی است نظم واژه‌ها و لطف معنی را بد شعر حافظ شیراز
 تو گویی پرتو خورشید افتاده است روی توده الماس ،
 به هرسو هرچه بینم ، خواهش : سعدی ، سنائی ، منطق‌الطیر و الهی
 نامه عطار ،
 کتاب گشت هجویری ، قشیری نامه ، بسیاری دگر : تاریخ یا تفسیر ،
 و چیزی بیش و کم از دانش و فرهنگ بس پنهانور این عصر .
 نشاطی دارم و نگ می‌زنم اینجا و آنجا هرچه می‌یابم ،
 و از مدلول هر اندیشه ، در پندار خود ، خواهم که ارزش‌های نیروبخش
 برگیرم .

هم از سوی دگر ، از خورد و خواب و آنچه آسایش که دل خواهد
 ندارم هیچ کمبودی به لطف بی‌دریغ دختر و همسر .
 اگر شادی و خوشبختی همین باشد ، به حق من شادم و خوشبخت
 ولی ، انتظار : در ژرفای جانم خارخار گنگ تشویشی است . . .

شبی نه خفته نه بیدار ، آوازی به گوش شاعر می‌رسد که داری باز به دام
 عادت‌ها اسیر می‌شوی ؟ . . . از این دخمه بیرون برو ، برو بیرون که در این
 هنگامه انقلاب و جنگ ، "قلم هم جای خود دارد اگر از حق سخن گوید" . برو
 با مردم خود باش ، بگو ، بنویس . . . "قلم در دست تو باید که صورت‌ساز معنای
 زمان باشد" ، و این هشدار ، دل شاعر را مثل کبوتری که اسیر ففس است و

پرمی زند ، به هوای پرواز می اندازد و از همسرش می خواهد که دیگر بار بگذارد
که خودش باشد . . . و به دنبال دلش و سرنوشتش برود و زنش اشک به چشم
می آورد و می گوید : برو که من به این دلشوره و انتظار تلخ خو گرفته ام . . .
و شاعر راه می افتد . . .

بسیج راه می سازم ، ز تهران ، شهر دامنگیر یادآشنایی ، می روم بیرون .
کجا ؟ هرجا به زیر آسمان روشن ایران که قلب انقلاب ما تپش دارد .
کجا ؟ این گشتزار ، آن کارخانه ، آن دبستان ، آن دبیرستان .
کجا ؟ این مسجد ، آن دانشکده ، آن چاه نفت ، آن آزمایشگاه .
کجا ؟ این کارگاه سد نوینساد ، طرح آبیاری ، ایستگاه برق یابندر .
کجا ؟ این راه ها ، رگ های درهم بافته ، در وی روان سیلاب کالاهای .
کجا ؟ آنجا که از آوارگان جنگ اردویی است جوشان از تلاش و خشم .
کجا ؟ آنجا که در ویرانه های جنگ کار بازسازی می رود از پیش .
کجا ؟ دزفول ، خرمشهر ، سوسنگرد یا اهواز ، اندیمشک ، آبادان . . .
کجا ؟ آنجا که دشمن از زبونی بمب و موشک نیمه شب بر مردم خفته فرو
بارد ،

و دیگر روز می بینی گزانبوه عزاداران رود تا آسمان فریاد گین خواهی :
که جنگ و جنگ ، تا پیروزی کامل : که جنگ و جنگ تا نابودی صدام !
کجا ؟ هرجا به کوه و دشت مرز باختر گز آتش رزمندگان ما
به سنگرهای مزدوران بعثی تند باد مرگ می توفد . . .
و من هرجا به دفتر می برم ، از دیده ها و داوری ها ، آنچه در کار است ،
چنانک اکنون بسی یاد شهیدان دارم و وصف نبرد از گفته یاران سنگرها ،
و در ذهنم بسی تصویر می پردازم از جنگاوران و مردم کوشنده گمنام .
همه ، تا آرمان انقلاب و قدرت انگیزش اسلام نقشی بر پرند داستان
گردد .
همه ، تا گوشه ای از قهرمانی های فرزندان ایران بازتابی در هنر یابد .

و در این جایجائی ها است که در شامگاهی ، هلیکوپتر دشمن به جیبی
که در آن ، شاعر به همراه دو بسیجی ، در پشت جبهه در حرکت است حمله
می برد . . . جیب می ایستد و دو بسیجی بسرعت خود را به پناه ماشین
می کشانند . . . ولی کمر بند شاعر به قلابی که بر دیواره جیب است ، گیر
می کند و تا او می آید خود را خلاص کند ، تیری او را از جنگ زندگی خلاص
می کند و مرغ روحش نظیر یک کبوتر بال و پر مشکی . . . سعی می کند که خود
را به "نزهتگاه صبح جاودان ، پیش کبوترهای رام و بال و پر با یزه تر از
برف" برساند . . . و شاعر از خودش می پرسد : ممکن است؟! و برای این
سئوال ، جوابی جز خدا داناست ، پیدا نمی کند !

